

۳



داستان جلد

محمد اعلمی نیا، بزرگ هیئت

از کودکی هم فانوس نفت می

آقامعلم نور هیئت شعبه

قاسم فتحی | بچه شش ساله اعلمی نیا را کلب علی، مؤسس توی پزندگی پدرش نزدیک کوچه ید... دیده بود که همه کار و نعلیکی می شوی و لپه پاک می کند و چراغ نفت می کند. بر حالادر خیابان آیت ا... عبادی ۹ نزدیک چهارراه خواجه ربیع حسینییه ای که شصت سال در عبادی ۱۰ در منزل حاج رجبل خیابان در محله راه آهن منتقل شده است. محمد همان جا پیر هیئت است. با او شب ششم محرم وقتی که هنوز جلسه و رو به غلم پنجاه ساله هیئت نشستیم و حرف زدیم. از همه قاق کنار جای بعد روضه و جوان هایی که هنوز به یاد پدران



به دکان پدرش هم می رفته و کار می کرده است: «پدرم همین چهارراه خواجه ربیع که آن موقع ته مشهد بود، پزندگی داشت: یک چیزی در مایه های کترینگ حالا. صبح ها شله داشتیم و حلیم و کله پاچه. ناهار پلو داشتیم: پلو خورش، پلو قیمه، پلو کدو و بادمجان و شب ها هم کباب. خبری از یخچال هم نبود: چون برقی وجود نداشت. گوشت و باقی وسایل را توی چاه های آب خنک نگه می داشتیم. شب ها اگر کبابی درست می کردیم. اضافه گوشت هایش را می انداختیم بالای پشت بام تا مهمانی گریه ها کامل شود. چون به درد فردا نمی خورد. مردم آن زمان تازه تازه غذای خورند و مانده خوری نمی کردند.»

محمد اعلمی نیا سال ها با آب داد و بابا نان داد درس می داده است و سال ها معلم کلاس اولی ها بوده و از همان روزها و آقامعلم صدای زنده اوایل دهه ۵۰ به استخدام آموزش و پرورش چناران درمی آید و در روستاها شروع به فعالیت می کند: «خودم بچه مشهدم. یک کوچه نرسیده به میدان مجسمه که حالا می شود عبادی ۶. پشت بانک ملی یک زمین هزارمتری بزرگ بود که به کوچه علی اکبری ها شهرت داشت. بعد ها هم نزدیکی هایش دبیرستان دخترانه «آذر» افتتاح شد که الان شده حوزه علمیه.» متولد اردیبهشت ۱۳۳۳ است و از کودکی، از همان شش هفت سالگی که پدرش او را به مهدکودک برده،

مهدکودک و کار پزندگی

سال هاست که دیگر نیستند. آن وسط بیشتر اشاره اش می ماند به تصویر کسی که آقامعلم را از بچگی کشانده است به هیئت. به کلب علی: «من می رفتم پیش دبستانی ملی توی چهارراه خواجه ربیع نزدیک کوچه ید... خانه ای بود در کودکی که خانمی آمریکایی اداره اش می کرد. یک سال آنجا بودم و البته از معدود بچه هایی بودم که توانستم آن دوره به مهدکودک بروم. یکی دو سال بعدش با پدرم سحر قبل از اذان صبح می آمدم پزندگی و کار می کردم. رئیس هیئت که همین خدا بیامرز کلب علی بود. یک بار ظهر آمد مغازه پدرم که ناهار بخورد. دیده بود بچه کوچکی مثل من دارد همه کار می کند. ظرف می شویم و جمع می کنم. کمک دست آشپز ایستاده ام. اولین بار همان جابه پدرم گفت به پسررت بگو بیاید هیئت کمک ما. کلب علی جاودان رئیس هیئت بود و بیست سال پیش فوت کرد. من بچه کوچک و درشت اندامی بودم. بعد ها که رفتم، دیدم شب های جمعه، فانوس هیئت را از این خانه می برند به خانه دیگر و شده بود علامت هیئت: چون شب های جمعه برنامه در خانه یکی از ما برگزار می شد. نشانی این بود مثلاً از آن کوچه قبل میدان مجسمه راست می روی، دومی نه، سومی نه، نرسیده به خندق دست چپ بغل قبرستان خانه آستای توکلی. من دیدم شب ها رفتیم به جلسه کار سختی می شود: چهارتا فانوس می بردم و راه را برایشان نشان می کردم. یعنی مسیر ما شده بود فانوس های روشنی که توی کوچه ها می کاشتم تا برسند به هیئت.»

هیئت کم کم دارد شلوغ می شود. چراغ های بیشتری روشن می شوند و بوی بخار سماور دویست لیتری و چای تازه دم شده با هم بلند شده است. عطر خوبی نشسته است بین من و آقامعلم. به آدم های تازه رسیده که سلام می دهد. انگشت اشاره اش را می کشد سمت ستونی از عکس های ردیف شده کنار هم: آن هایی که روزگاری امور هیئت را رتق و فتق می کردند ولی حالا

علامت مجلس: فانوس های توی مسیر



نیفتاد. به این کارها علاقه مند بودم: مثلاً یک صفحه ساختم از استان های مختلف ایران و دور هر استان را لامپ کشیدم و هر کدام یک رنگی داشت. وقتی می گفتند خراسان، سیم را وصل می کردم و روشن می شد و همه تعجب می کردند. بعد باد و چرخه بلبرینگ ام می رفتم گاوداری که همین دوروبر بود. بهش می گفتند تیه گو. از آنجا هیزم را بار گاری می بردیم، ده شاهی می دادم و هر چه قدر می خواستم هیزم برمی داشتیم. می آوردم برای پدرم که زیر دیگ بگذارد و غذاش را درست کند. هرکاری می کنیم باز انگار برمی گردد به دکان پدرش و دلش می خواهد دوباره سرک بکشد به همه جا و هر جایی که دلش می خواهد اما می دانست که نمی تواند. بعد اشاره می کند به یکی از بچه های هیئت که دارد وسط حسینییه راه می رود: «پدر همین آقا. آستا علی اکبر. وظیفه اش این بود که کفش های مردم را جفت کند. مثلاً پدری از دوستان دیگر نخود و کشمش می داد به مردم. مسئول روشنائی هیئت هم من بودم. بعد از چراغ توری و فانوس، مهتابی آمد. رسیده به جایی که هیئت ابوالفضل هاسه تا مهتابی سه تایی داشت.»

حالا اعلمی نیادر نوجوانی همه کارهای یک هیئت بزرگ را انجام می داد. مسئولیت آبدارخانه هیئت را به او می سپردند. فانوس ها و چراغ توری ها را نفت می کرد و کم کم آن قدر پای استان و نعلیکی و سمار جای می نشست که به قهوه چی هیئت هم تبدیل شد: «من در اوج نوجوانی شدم یکی از آدم های مهم هیئت. شدم ممد قهوه چی.»

کلاس سوم بود که برق آمد. برق «عشرت آباد» آمده بود. موتور برق بزرگی که به صد خانوار برق می رساند: برقی که فقط برای روشنائی استفاده می شد. چون خبری از وسیله برقی نبود. آقامعلم می گوید یکی از دلایلی اینکه توی هرکاری سر رشته داشت و دلش می خواست یک کاری کند، کنجکاویش بود. هر چیز تازه ای که می آمد دلش می خواست سرازارش دریاورد. خودش می گوید: وقتی برق آمد، پدرم برای مغازه برق خرید. من کلاس چهارم بود که بعد از کلی سروکله زدن و دیدن و کنجکاوای، اگر برق مغازه قطع می شد، خودم درستش می کردم. خدا البته رحم کرد که اتفاقی برایم

داستان روشنائی هیئت و سه تا مهتابی سه تایی

